

بزرگ نمیر بهار می آد ، خربزه و خیار می آد



حسنی با مادر بزرگش در ده قشنگی زندگی می کرد . حسنی یک بزغاله داشت و اونو خیلی دوست داشت . روزها بزغاله را به صحرا می برد تا علف تازه بخورد . هنوز پاییز شروع نشده بود که حسنی مریض شد و یک ماه در خانه ماند . مادر بزرگ حسنی کاه و یونجه ای که در انبار داشتند به بزغاله می داد .

وقتی حال حسنی خوب شده بود ، دیگر علف تازه ای در صحرا نمانده بود . آن سال سرما زود از راه رسید .

همه جا پر از برف شد و کاه و یونجه ها ی انبار تمام شد . بزغاله از گرسنگی مع می کرد . حسنی که دلش به حال بزغاله گرسنه می سوخت اونو دلداری می داد و می گفت : " صبر کن تا بهار بیاید آنوقت صحرا پر از علف می شود و تو کلی غذا می خوری . "

مادر بزرگ که حرفهای حسنی را شنید خنده اش گرفت و گفت : تو مرا یاد این ضرب المثل انداختی که می گویند **بزرگ نمیر بهار میاد** **خربزه و خیار میاد** . آخه پسر جان با این حرفها که این بز سیر نمی شود .

به خانه همسایه برو و مقداری کاه از آنها قرض بگیر تا وقتی که بهار آمد قرضت را بدهی .

حسنی از همسایه ها کاه قرض کرد و به بزرگ داد و بزرگ وقتی سیر شد شاد و شنگول ، مشغول بازی شد .

